

از خواب تا بیداری

رژیم می خواهد ما را در بیم و امید نگهدارد!

م. ا. به آذین

"..... نامه خوب و دل انگیزدوم ماه مه ات را ده روزی است که دریافت کرده ام. این نامه برایم خوشحال کننده و جالب بود. طنین دیگری داشت، برخلاف دوسه نامه قبلی ات سرشار از امید و نشاط بود. دلم می خواهد آگاهانه سعی داشته باشی که این حالت را در خودت حفظ بکنی. شاد بودن نعمتی است. نشانه جوشش زندگی، نشانه نیرومندی و باروری است. در جوانیم من دیربها شادی رسیدم. در فاصله هیجده تا بیست و دو سالگی در فرانسه یک دوران طولانی تنهایی و افسردگی و سردرگمی در احساس و اندیشه و جهان بینی ام بر من گذشت که نزدیک بود مرا به کلی از پا در آورد. اما سرانجام همه این ابر و مه و تاریکی که مرا در میان گرفته و در هم پیچانده بود در آفتاب چشمان آبی سیر و زلال دختری تازه شکفته، باریک و بور و گلرنگ محو شد و تنها شادی- شادی بی دلیل زندگی- برایم ماند و از آن پس در همه زیر و بالای برخوردها و حوادث ترکم نکرد. عشق در اینجا دستی بود که دری را در من گشود و گنجم را به من نشان داد. دختر راهش از راه من جدا شد و تقصیر از جنگ بود و شاید هم از من- اما عشق، خود عشق، ماند که زندگی است و نیرو است و همه آنچه انسان را به بالا، به بیرون از خودش می کشاند. و من برای تو همچو چیزی را آرزو می کنم. در مورد آمدن ما به آلمان خوب است تو موضوع را اینقدر هم نقد نگیری. واقعا معلوم نیست که بتوانم گذرنامه بگیرم. می ترسم اشکالی پیش بیاید و این همه شور و شوق تو مبدل به سرخوردگی و نارضائی بشود....."

دودلی و شک به آذین بی مورد نبود. وضع در ایران خوب نبود. یورش تازه ای به هنرمندان و نویسندگان ایران می بردند. خبر یافته بودم که فریدون تنکابنی، سپانلو و رحمانی نژاد، هنرمندان وطنم در زندان بسر می برند. شب قبل از حرکت به آلمان "ه. ح" گفتار صادقانه و محبت آمیزی با من دارد. "من بیست و سه سال دارم. حالا مردی شده ام. بعد از ۵ سال می روم که مادرم را ببینم. از تو چه پنهان احتیاج شدیدی دارم که سرم را مثل بچه های شیرخوار روی سینه مادرم بگذارم...."

پس خوب! دوست صمیمی من! راستی اینهمه سخت گیری در مورد ما که صرفا برای تحصیل به شوروی آمده ایم برای چه؟ چرا باید ما مورد ستم و اجحاف قرار بگیریم؟ خشم و کینه ای شدید در من زبانه می کشد: اگر بدستم بیافتند می دانم چگونه با شما معامله کنم. به سگ و گربه منزلتان نیز رحم نخواهم کرد!

مسکو را به قصد آلمان ترک می کنم. به برلین میرسم و پیش "ب" منزل می کنم. آنچه که حدسش می رفت شده بود. تلگرامی به این مضمون دریافت می کنم: "به آذین را به مسافرت برده اند"

همه چیز پیداست.... بعد از سالها از دیدار به آذین محروم. او در قزل قلعه است. ضربه بزرگی است. متشنجم. "ب" مرا در آغوش می گیرد و ساعتی با من به گفتگو می نشیند. بغض در گلویم نشسته و خشمی سرتاپای وجودم را می لرزاند. من این صحنه را هیچگاه فراموش نخواهم کرد. با حالی زار به مسکو بر می گردم.

روزها را به درس و بحث با دوستم "ارنان" می گذرانم. این پسر نازنین به من کمک روحی موثری می کند. ولی السا از سرنوشت ما نگران است و بی تابی نشان می دهد. مدت دوسال

و اندی است که با هم دوستیم و همدیگر را دوست داریم ولی هنوز کار ازدواج ما بجائی نرسیده است. دوسال و نیم به دربدری و این پا آن پا کردن گذشت. سفارت اجازه ازدواج مرا صادر نمی کند. این وضع دیگر برای السا قابل تحمل نیست و او می خواهد که زندگی مشخص و روشن داشته باشد. آنچه مسلم است زندگی به این صورتی که ما داریم قابل تحمل نیست. قانعش می کنم که به عنوان اولین قدم جشن نامزدیمان را برقرار کنیم. و این در شرایطی انجام می شود که برگشت من به ایران غیرممکن گشته است، پدرم، زندان است و بعد از اتمام تحصیلات پزشکی هم زندگی من در کشورهای سرمایه داری تحت علامت سؤال قرار می گیرد.

با بخشی از حرف های السا می توانم توافق داشته باشم ولی چه کاری از دست من برمی آید؟ راست این است که سرنوشت ما به دست مثنی بی خبر از دنیا افتاده است. التهاب شروع می شود. جرو بحث ها شروع می شود. و این اولین باری است که بین ما اختلاف جدی پیدا می شود... او مرا آدم بی فکرمی نامد و من او را بی وفا و متزلزل. تا چه حد ما حق داریم، نمیدانم. حوصله ام سر رفته است.....

"..... پس از چهارماه من اکنون به خانه آمده ام و عجله دارم که این چند کلمه را به عنوان تبریک روز تولدت و همچنین نامزدیت با السا بنویسم. چون خیلی دیر شده است. البته می بخشی. کوتاهی من اضطراری بوده است و لازم به گفتن و عذر خواستن نیست. نامه هایی را که در این مدت فرستاده ای خوانده ام. انگار یکی دو ساعتی با تو بوده ام و گفتگو داشته ام. ممنونم. حال من خوب است. مادرت و خواهران و برادرت سالمند و به کارهای خودشان می رسند. کار من بدین قرار است که به بهانه نوشتن نامه به مقامات رسمی از نخست وزیر و روسای دو مجلس گرفته تا دادستان کل و پاره ای از وزیران و غیره برای اعتراض به بازداشت یکی از نویسندگان (فریدون تنکابنی) که بعدا هم به شش ماه زندان محکوم شد و نزدیک به یک ماه پیش آزاد شده است بازداشت شدم. پس از بازجویی مقدماتی در دادرسی ارتش برای بازپرسی احضار شدم و بازپرس ابتدا درصدد بود که قرار منع پیگرد صادر کند و در تماس تلفنی با دادستان ارتش ایشان مخالفت فرمودند و حکم بازداشت من ابقاء گردید و من همچنان در زندان بسر بردم. بعد هم در مورد ماده استنادی اختلافی میان بازپرس و دادستان پیش آمد. بازپرس ماده هفتاد و نه قانون مجازات عمومی را حداکثر قابل انطباق می دانست که می گوید نشر و توزیع اوراق مضره از یازده روز تا سه ماه کیفر دارد ولی دادستان بازآتشش داغ تر بود و ماده شصت و نه را پیش می کشید که در آن از تحریص صریح مردم به مسلح شدن برضد دولت ملی سخن می رود و قسمت اخیر آن از شش ماه تا سه سال کیفر دارد. در این کشاکش ها وقت می گذشت و من در زندان بودم تا آن که دادگاه تشکیل شد و همان ماده هفتاد و نه را قبول کرد (که البته مورد اعتراض من بوده و هست) و مرا محکوم به سه ماه زندان کرد. دادستان به این حکم اعتراض داشت و تقاضای تجدید نظر کرد. ولی چون من چهار ماه در زندان بوده ام موافق شدم که به التزام ده هزار تومان آزاد بشوم تا دادگاه تجدید نظر تشکیل شود و رای قطعی بدهد. باری این بود جریان کار ما با آقایان تا بینیم که بعد چه خواهد شد. خوب، جانم این بود داستان ما که میل داشتم به اختصار هم که باشد از آن با خبر باشی. بیش از این هم فعلا فرصتی برای نوشتن ندارم. زیرا دوستان و خانواده بدین می آیند و کلی وقت ما صرف پذیرائی و دیگر تعارفات میشود....."

از وضع نابسامانی که گریبانگیر من شده است رنج می برم. زندگی در عرض این چند سال به سختی گذشته است. اینک حتی تارهای سفید مو در سرم پیدا می کنم. در حقیقت فردای روزی که خیر زندانی شدن به آذین را شنیدم اولین تار موی سفید را در آینه دیده ام و وحشت کرده ام. پیر میشویم!

"..... نمیدانم با تواز کجا شروع کنم. هر حرفی هم که دارم نشانه تشویش من است درباره خودت. کاش می توانستم کنار تو باشم یا کاش تو می توانستی اینجا باشی. درکمال میل دربرت می گرفتم و بوسه برسرو روی تو می زدم و برتارهای سفید مویت دست می کشیدم. کاش می توانستم بردباری به تو بیاموزم، نیرو به تو بیخشم، شادی دردت بریزم. دستم تنگ است و راه اینهمه دور. تو، عزیزم، این همه را باید درخودت بکاوی و پیدا کنی. بردباری و نیرو و شادی. به خودت اطمینان داشته باش. ازخودت بخواه و ازجوانیت که گنجی است. درمن چیزی ازجوانی نمانده است. و نه تنها جوانی که شاید هم **زندگی**. کس چه میداند؟ اما هنوزنیرو درمن است و شادی. پیش ازاین برایت نوشته ام. علیرغم همه چیز، علیرغم دشواریها و ناکامی ها و سختی ها، شادباش و بخند. مثل بچه ها بخند. مثل بچه های معصوم باش. معصوم آن کسی نیست گناه نکرده است. معصوم آن کسی است که درگناه- هرچه را تو گناه بدانی و ازهرنظرگاه- درنمی ماند و خرس به قول گفتنی درگل نمی نشیند. من نمیدانم توازچه رنج می بری. "لیلی" می گفت که درآلمان از بد رفتاری های خودت با مادر و خواهر ناراحت بودی. "آلما" هم که آمد همین را می گفت. (ازتو حرف می زد و اشک می ریخت). پسرجان، این احساس- این نوع احساس- خوب و دلپذیراست. اما نگذار کاربه وسواس بکشد و پشیمانی تو را بخورد. بازهم می گویم، من نمی دانم درست چه ناراحتی هائی داری. آب و هوای سخت آنجا جای خود، زود رنجی و بی اعتمادی به دیگران؟ ترس ازافزوده شدن سالهای تحصیلی، درحالی که تو مشتاقانه میل داری هرچه زودتر تحصیلاتت تمام بشود؟ همه و همه را تو میتوانی با رعایت بهداشت، استعمال پاره ای داروهای تقویتی، با استراحت و سعی درفراغت خیال، و بالاخره با تلقین و با اراده مردانه از پیش برداری برمن نیست که با تو آقای دکترازاین مقوله ها سخن بگویم. خودت بهتر از من میدانی. از تو خواهش می کنم، می فهمی پسرجان، خواهش می کنم صمیمانه و مردانه به فکرخودت باش. هرچه را که درتو موجب سستی و بدبینی و اندوه می شود از خودت دورکن. مراقب خودت باش و به اندیشه های ملتهب و آرزوهائی که درحال حاضر عملی نیست میدان نده، بازمی گویم، شادی را مثل نهالی که درباغ بکارند در خودت پرورش بده، دوست داشته باش. دردرجه اول دختری را که درکنارتواست و از آن توشده است ازصمیم قلب دوست بدار، دوستی او را با تمام تن و قلب و اندیشه ات بپذیر. به او و به محبتش تکیه کن. و بگذارکه محبت تو تکیه گاه او باشد. درمحبت شکیبیا و پرگذشت باش، این را بدان که تماس های عادی زندگی، اگرآگاه و گوش به زنگ نباشی، زود می تواند محبت را بساید و فرسوده اش کند، رنگ ابتدال به آن بدهد. محبوب را درهمان چیزهائی که میتدل می نماید دوست داشته باش: مثلا درخنده اش، درطرزحرف زدنش، در شیوه خورد و خواب و گفتار و رفتارش، در کج خلقی و بلهوسی اش، درخود خواهی زمان تندرستی یا بیماریش، و بازچه می دانم چه چیزهای دیگرکه فقط برخوردهای زندگی به تو خواهد آموخت. زیبایی جسم و جان هیچکدام مطلق نیست. همیشه مثل شراب دُرد دارد. کمتر یا بیشتر. ولی آن کس که دوست دارد محبوب را درتمامی وجود او دوست دارد....

بگذریم. کاردادگاه هنوز پا درهواست. دادگاه تجدید نظرچند ماه است که به تاخیرافتاده. شاید برای آن که ما را درحال بیم و امید نگهدارند. ولی آنچه درمن نیست همان بیم است و امید....."